

جاودان

نویسنده : سید محمد علی جمال زاده

جمعه بود و ادارات بسته. به رسم معهود به دیدن "یار دیرینه" رفتم. در اتاق دفترش که در عین حال اتاق خوابش هم بود تک و تنها در مقابل میز تحریر لختی نشسته و شش‌دانگ در نخ تماشای پاشنه کشی بود که در وسط میز افتاده بود. پس از سلام و علیک و خوش و بش مختصری مرا به حال خود گذاشت و از نو محو مناظره و معاینه مکاشفه آمیز پاشنه کش گردید.

با تعجب تمام نگاهی به پاشنه کش انداختم. پاشنه کشی بود مانند همه پاشنه کشها به خود گفتم بلکه عتیقه و دارای نقش و نگار قدیمی است و یا با خط میخی بر بدنه آن چیزی نوشته شده است. نزدیکتر رفتم و با دقت بیشتری نگاه کردم. دیدم کاملاً معمولی است و ابدا چیزی که شایسته توجه مخصوصی باشد در آن دیده نمیشود.....

..... دست به شانه رفیقم زدم و با صدای ملایم گفتم رفیق چه میکنی.

مثل آدمی که سراسیمه از خواب عمیقی بیدار شده باشد نگاهش را از پاشنه کش برداشته به من دوخت و گفت با این نیم وجبی یک و دو میکنم.

گفتم : مگر عقل از کله ات پریده و یا جنی شده ای.

گفت : مگر نمیدانی که سیدم و سیدها گاهی جنی میشوند.

گفتم : جنی نشده ای، مجنون شده ای.

گفت : مگر میان جنی و مجنون فرقی هست.

گفتم : والله نمیدانم اما همینقدر میدانم آدمی که یک جو عقل داشته باشد با یک پاشنه کش یک و دو نمیکند.

گفت : اگر بدانی چه آزار و عذابی به من میدهد تغییر عقیده خواهی داد و سر و حکمت این دعوا و مرافعه دستگیرت میشود.

گفتم : میخواهی سر به سر من بگذاری. والا هر قدر هم آتش کوره قوه تصور را پر زور کرده باشند با پاشنه کش ساده ای دعوا و مرافعه راه میاندازی. مطلب همان است که گفتم، عقلت پارسنگ برداشته است و دیوانه شده ای.

گفت : مگر مولوی نگفته "هست دیوانه که دیوانه نشد/ این عسس را دید و در خانه نشد." اما ما آدمهای لغ ملغی امروز شایستگی مقام دیوانگی را نداریم. باید ذوالنون بود تا مجنون شد و ما این ادعاها را نداریم.

گفتم : هر چه هستی و نیستی به من مربوط نیست ولی بگو و نگو با پاشنه کش کار آدم معقول نیست و یقین دارم زیر این کاسه نیم کاسه ای است که چشم آدم حلال زاده نمیبیند.

گفت : بنشین تا بگویم برایت جای هم بیاورند و درست گوش بده تا داغ دلم را بفهمی.

جای سفارش داد و نشستم و برای شنیدن کلمات حکمت آیاتش سراپا گوش شدم.

گفت : درست به این پاشنه کش نگاه کن تا بعد درد دل را برایت بگویم.

نگاه کردم، درست نگاه کردم پاشنه کش کوچکی بود که قد و قامتش از نیم وجب تجاوز نمیکرد. دسته اش که بیشتر لمس کرده بودند قدری ساییده شده براق بود. مانند برگ بزرگ خشکیده ای طاقباز در وسط میز تحریری افتاده بود و نه حرکتی داشت و نه برکتی و مانند کلیه اشیاء جامد و بی جان مظهر کامل سکون و استغناء و بی اعتنایی محض بود که جوکیهای هند و عرفا و اولیاءالله خودمان به زور هزار ریاضت و مشقت میخواهند بدان برسند و هرگز نمیرسند.

گفتم : من که چیزی دستگیرم نمیشود. خوب است تلفن کنیم "آمبولانس" بیاید و ترا به دارالمجانین ببرد تا هر قدر دلت میخواهد و با هر چه و هر کس میخواهی تا صباح قیامت دعوا و مرافعه بکنی.

گفت : سر به سرم نگذار. کار غامض تر از آن است که خیال کرده ای. بی جهت هم مرا محکوم نکن. سلونی قبل ان تفقدونی. اگر عقده دلم باز شود تصدیق خواهی کرد که آن قدرها هم دیوانه نیستم.

گفتم : برادر با این پاشنه کش داری پاشنه صبر و حوصله مرا از جا میکنی. من نمیخواهم پاشنه کسی را بکشم ولی اگر راستی ریگی به کفش نداری چرا لفتش میدهی و قصه را نمیگویی. بلکه منتظر چراغ الهی بدان که آخر برج است و جیبم از پیشانی ملاها پاک تر است و گداها را هم در شهر میگیرند.

هایش نگاه کردم با یک نوع دلهره مخصوصی به اتاق برگشتم. صدای خنده زیادی به گوشم رسید، یارو بود. هرهر میخندید. گفت خیلی ساده ای. آدم را با اماله آب جوش نمیتوان ساکت کرد و تو خیال کردی با دو مشت آبی که سرت را زیر آن کردی صدای مرا خفه خواهی کرد. وای بر این ساده لوحی. باز هرهر بنای خندیدن را گذاشت.

داستان عجیبی بود، باورکردنی نبود. شنیده بودیم که ستون حنانه به سخن آمد ولی به سخن آمدن پاشنه کش کهنه تازگی داشت. مثل جیرجیر سوسک و جیرجیرک ولی خیلی ضعیف تر صدایی به گوشم میرسید و حرفهای شمرده آن را درست میفهمیدم. خواب از سرم پریده بود و با یک دنیا بهت و کنجکاوی نشسته بودم و گوش میدادم.

گفت: کی به تو گفته که پاشنه کش نباید حرف بزند. سکوت که دلیل نمیشود. ما ساکتیم نه عاجز بر تکلم. مگر یادت رفته که مولوی خودتان از قول ما گفته "ما سمیعیم و بصیریم و هشیم/ با شما نامحرمان ما خامشیم"

مگر سعدی شیراز نگفته "کوه و صحرا و بیابان همه در تسبیحند/ نه همه مستمعی فهم کند این اسرار". اگر تسبیح و اسراری هم در میان نباشد خاطرات جمع که عمدا لب بسته ایم و سرنوشتمان سکوت است والا مگر در کتابهای آسمانی نخوانده ای که چه اشیاء و حیوانات زیادی که شما آنها را زبان بسته میخوانید سخن ها گفته و به قول خودتان درها سفته اند.

مدام صدایش اوج میگرفت و سخنانش واضح تر به گوش میرسید. خوب میبینی که پاشنه کش در روی همین میز درست به صورت زبان سرخ و متحرکی درآمده بود و حرف های از خودش گنده تر بیرون میریخت. وقتی سخن از مولوی و سعدی به میان آورد گفتم این حرفها را ما شطحیات میخوانیم و وقتی

میشنویم به به و آفرین راه میاندازیم ولی هیچکس باور نمیکنند. گفت خیلی چیزها را نمیتوان باور کرد که باید باور کرد. لابد شنیده ای که انسان هر قدر به سرعت سیر خود بیفزاید عمرش درازتر میشود.

اسم این را فرضیه انیشتین گذاشته اند و نمیتوان باور کرد ولی عین حقیقت است. دیدم حالا دیگر پاشنه کش میخواهد درس علم به ما بدهد و باز به قول اصفهانیها از پاشنه درآمدم. خواستم بروم بخوابم ولی با این صدایی که صدای جیر جیر کفشهای جیر را به خاطر میآورد مگر خواب به چشمم آمد. چراغ را خاموش کردم، پاشنه کش خاموش نشد. در تاریکی صدایش روشن تر و سخنانش صریح تر گردید. میگفت تو درست است که صاحب من هستی و به چشم حقارت به من که تکه آهنی بیش نیستم مینگری ولی بگو ببینم مگر پدربزرگت نمرد و من زنده ماندم، مگر پدرت نمرد و من زنده ماندم. آیا فکر نمیکنی که خودت هم خواهی مرد و من زنده میمانم، بعد مال پسرت خواهم شد ولی او خواهد مرد و من زنده میمانم. آیا هیچ فکر کرده ای که سر تا به پا ادعایی و خودت را صاحب و مالک من میدانی و چون یک تکه ریسمان قند به گلوی من بسته ای خودت را مالک الرقاب موجودات میدانی و به علم و فضل و تجربه و قدرت خودت مینازی و چه فکرها و حسابهایی با خود نمیکنی و آخرش میروی و من موجود دو پول باقی میمانم. اختیار از دستم رفت و با مشت کوبیدم روی میز که ساکت شو، جانم را به لبم رساندی. در اتاق باز شد و زخم شمعدان به دست سراسیمه وارد شد که چه خبر است، چرا نیم شبی داد و فریاد راه انداخته ای. خیال کردم دزد آمده است یا اتاق خراب شده است.

نمیدانستم چه جواب بدهم و از زور اوقات تلخی بنای ناسزاگویی را گذاشتم که زنیکه چرا آسوده ام نمیگذاری، دلم میخواهد با خودم حرف بزنم. به کسی مربوط نیست، خواهش مندم این دلسوزیها را کنار بگذاری و بروی بخوابی . . .

پاشنه کش هم ساکت شده بود و کم کم خواب بر من غالب شد و به خواب رفتم. اما چه خوابی که پر بود از رویاهای وحشت انگیز پاشنه کش که به صورت کله کفچه مار درآمده بود و آن نخ قند مانند نیش تیزی از سوراخ دهانش بیرون آمده بود و میلرزید و میجنبید و سوت و صفیر میزد. از فرط هول و هراس از خواب پریدم و باز چراغ را روشن کردم در حالی که صدای هن هن نفسم بلند بود. دیدم پاشنه کش بی حرکت و بی صدا در همان جای خودش افتاده است و نوک ریسمان قند هم از سوراخش بیرون افتاده است. برداشتم بردم به همان میخ معهود دم در آویزان کردم و دوباره به تخت خواب رفتم و این دفعه درست و حسابی پنج ساعت تمام یک تخت خوابیدم. فردای آن روز با همان پاشنه کش کفشهایم را پوشیدم و پی کار خود رفتم ولی جرأت نکردم قضیه را با احدی در میان بگذارم. یقین داشتم به ریشم میخندند و میگویند اول ما خلق اللهت کروی شده و در دالان جنون وارد شده ای.

عصر وقتی به منزل برگشتم اول کاری که کردم به سراغ پاشنه کش رفتم. به میخ آویزان بود چنان قیافه حق به جانبی داشت که محال بود تصور کرد که قابل آن کارها و آن حرفها و آن تذکرات زهر آگین است. کم کم موقع شام خوردن رسید و جای تو خالی شام حسابی ای صرف شد و برای خواب به همین اتاق آمدم. پاشنه کش به جای خود آویزان بود و سعی کردم نگاهش نکنم که مبادا باز گرفتار خوابهای پریشان بشوم.

ولی هنوز خواب به چشمم نیامده بود که صدای جیرجیر یارو باز از روی زمین بلند گردید. خیلی تعجب کردم و چراغ را روشن کردم و دیدم بله، خودش است. وسط میز افتاده و باز بنای شیرین زبانی را گذاشته است. یعنی چه. چطور خودش را بدینجا رسانده است. بر تعجبم افزود. منی که به دعا و اوراد اعتقادی ندارم، بی اختیار به خواندن آیه الکرسی مشغول شدم، به دور خودم فوت میکردم.

ورد فالله خير حافظا گرفته بودم و این بی چشم و رو هم همانطور ور میزد. آخر سر من ساکت شدم و او به وراجی خود ادامه داد.

درست و واضح حرفهایش را میشنیدم و میفهمیدم. میگفت دیشب صحبتهایمان به پایان نرسید، خانم سر رسید و صحبتمان قطع شد.

بله، صحبت در این بود که شماها رفتنی هستید و من ماندنی. شما میروید و میپوسید و فراموش میشوید و من باقی میمانم. من اگر بی مبالاتی شما آدمیزادها نبود میتوانستم از جنس خودم پاشنه کشهایی به شما نشان بدهم که از اهرام مصر و خرابه های تخت جمشید قدیمی تر باشند. شما خودتان مرگ را جدا شدن روح از بدن میدانید و چون معتقدید که ما روح نداریم پس باید تصدیق کنید که مرگ برای ما از محالات است و ما هرگز نمی میریم. همینطور هم هست من پاشنه کش حقیری بیش نیستم ولی مانند کوه الوند و دب اکبر و دریای قلزم جاودانی هستم، هر چند هیچ چیز جاودانی نیست. درست فکر کن ببین حق دارم یا نه. امروز اثری از مقبره زرتشت و از گور اردوان اشکانی که برق شمشیرش پشت امپراتورهای روم را می لرزاند باقی نمانده است ولی میخ و سنبه ها و سرنیزه های آن زمان همچنان باقی است. سوار محو و ناپدید شده و نعل اسبش باقی مانده است. تو هم مانند پدر و پدربزرگت میروی و من پاشنه کش ناچیز باقی میمانم. چنار امامزاده صالح تجریش با آن همه عظمت و جلال ترک برداشت و ترکید و از میان خواهد رفت، ایوان مداین را خوب میدانی به چه صورتی درآمده است، به شکل فکی در آمده که دندانهایش افتاده و نصف استخوانش پوسیده باشد. منارجمجم اصفهان که اهمیتش در نظر اصفهانیان از کوه ابوقبیس و برج بابل و حتی از کهکشان فلک بیشتر است آنقدر جنبیده که ساقها و پاهایش سست و لرزان گردیده و چیزی نمانده که سرنگون و با خاک یکسان گردد. برج قابوس ابن بابویه هم همین سرنوشت را دارد. اما یک پاشنه کش ممکن است هزاران سال بماند و خم به ابرویش

نیاید و ز باد و ز باران نیابد گزند. شنیده ام (و در این عمر درازم چه چیزها که نشنیده ام) فرانسویها در آن طرف دنیا مجلسی دارند به اسم «آکادمی» که چهل عضو دارد و آنها را «جاودان» میخوانند. الان چند عمر از عمرش میگذرد، آیا کدامشان زنده ماندند. مرده اند و میمیرند و خواهند مرد. شاهنشاهان بزرگ همین کشور شما که اسمش ایران است ده هزار تن پاسبانان سلطنتی نیزه به دست داشتند که آنها را هم «جاودان» میخواندند. اگر توانستی یک مثقال از خاک یک نفر از آنها کف دست من بگذاری، راه گنج قارون را به تو نشان خواهم داد. همه رفته اند و ادنی اثری از آنها باقی نمانده است. چنین بوده و چنین هست و چنین خواهد بود. اما من و امثال من بی زبان و بی شعور ولاحانی که چند مثقالی مس یا برنج و یا آهن و گاهی هم نقره بیش نیستیم به تو قول میدهم که اگر ما را به عمد و دستی نابود کنند الی الابد باقی خواهیم ماند مگر آن که از زور استعمال سائیده بشویم و آن نیز باز هزاران سال طول میکشد.

حرفهایش حساسی بود و جواب نداشت به قول اصفهانیها داشتم کاس میشدم و باز بی اختیار فریادم بلند شد. شاید بدانی که این منزل ما قدیمی است و عقرب زیاد دارد. کلفتان سکینه شیشه دوی عقرب به دست وارد شد که خدای نخواستہ مگر عقرب شما را زده است. هر چه به دهانم آمد به نافش بستم و گفتم این فضولیها به تو نیامده، برو کپه مرگت را بگذار. عقرب تویی که در این نصف شبی نمیگذاری مردم بخوابند...

حالا سالها از آن تاریخ میگذرد ولی هر از چندی یکبار باز شب که میشود این پاشنه کش بی چشم و رو با آن قد و قامت انچوچکی خواب را بر من حرام میکند و گاهی چنان کارد به استخوانم میرسد که دلم میخواهد به ضرب چکش و تبر ریز و خرد و خمیرش کنم و بندازم تو چاله مبال ولی از تو چه پنهان دلم گواهی نمیدهد و مانند پیرزنهای خرافاتی میترسم بلایی به سرم بیاید. بدتر از همه میبینم حرفهایش هم

کاملاً درست است و به قدری مرا در نظر خودم خوار و خفیف کرده که به قول گنجشکهای امساله «کومپلکس» پیدا کرده ام و دست و دلم سرد شده به کاری نمیرود. الان درست چهار سال و شش ماه و هفت روز است که گرفتار این عذاب الیم شده ام. آب شیرین از گلویم پایین نمیرود. مدام صدای زیر این پاشنه کش لعنتی مانند تار ابریشمی که از سوراخ سوزن بیرون بجهد در گوشم زنگ میزند و این حرفهایی را که به راستی بی جواب است مثل گرز آهنین بر کله ام میکوبد. خیلی دست و پا کرده ام که از چنگش خلاصی بیابم ولی فکرش مدام روز و شب سایه به سایه به دنبالم روان است و دست از سرم برنمیدارد. خوشمزه است که ضمناً بش انس هم گرفته ام و از حرفهایش کم کم خوشم میآید و تریاکی تعبیراتش شده ام ولی از طرف دیگر خودم ملتفتم که دارم کم کم مثل برف آب میشوم. همه میپرسند چرا روز به روز لاغرتر و ضعیف تر و نحیف تر میشوی. همین پریروز رفیقمان معاون اداره گمرکات که مدتی بود مرا ندیده بود تا چشمش از دور در کوچه به من افتاد هراسان پرسید فلانی مگر خدای نکرده مریضی. مثل تب لازمیها زرد و نزار شده ای. نمیدانستم چه جوابی بدهم و مثل خر در گل وامانده بودم و با حال تعجب دور شد. دوستان و همقطارها هر روز میپرسند چرا مثل دوک لاغر شده ای. آن گردن کلفت که تیر نمی انداخت کجا رفت، چرا این طور سوت و کور و ساکت شده ای. تو خوشگذران و مرد حال بودی، اهل شوخی و مزاح بودی، میگفتی، میخندیدی، میخنداندی. متلکها و لغزهای آبدار تو دهان به دهان دور شهر میچرخید و به عنوان تحفه و سوغات دست به دست به ایالات و ولایت میرفت، چرا ماتم گرفته ای، گل سر سبد تمام مجالس بودی، حالا مردم گریز و گوشه نشین شده ای و حقیقتش این است که خون خونم را میخورد و پدرم درآمده است. و راه چاره ای نمی یابم و نمیدانم سرانجام کارم با این پاشنه کش به کجا خواهد کشید. مثل موشی که به قالب پنیر رسیده باشد دارد جانم را ذره ذره میچود و قورت میدهد و خوب میدانم چه بلایی به سرم آورده است و دارد شیره عمرم را میمکد و

تکلیفم را باش نمیدانم چیست. حالا فهمیدی که مسئله از چه قرار است. آیا راه حلی به عقلت میرسد که مرا از چنگ این کابوس باورنکردنی و بی سابقه خلاص نمایی؟

این جا بیانات «یار دیرینه» به پایان رسید. عرق بر پیشانی‌ش نشسته بود و دلم به حالش سوخت. دست دراز کردم و پاشنه کش را از وسط میز برداشته در جیب نهادم و گفتم رفیق از تو چه پنهان من هم به دروس حکمت و عبرت این زبان دراز محتاجم. در عالم رفاقت بگذار من هم محروم نمانده باشم و سبب خیر شده باشی.

بنای آری و نه و چون و چرا را گذاشت. به خرجم نرفت. کار به خطاب و عتاب رسید. محل نگذاشتم. خواست به زور از جیبم درآورد. گفتم آن روزی که زورت به من میرسد زهر این پاشنه کش را نچشیده بودی. امروز از تو قلچماق ترم.

مثل آدمی که قهر کرده باشد در فکر عمیقی فرو رفت و گردنش خم گردید و مرا فراموش کرد. من هم بدون خداحافظی، پاشنه کش در جیب از اتاق و خانه بیرون رفتم و در پیچ اول خیابان به اولین چاله ای که امثال آن در خاک ما ماشاءالله کم نیست رسیدم پاشنه کش را از جیب درآورده چنان با شدت در چاله انداختم که گفتمی مار گرزه زهرآگین و دژمی است و تفی هم از سر خشم و غیظ نثارش کردم و گفتم د حالا برو مزه جاودان بودن را بچش.

سید محمد علی جمال زاده - ژنو - اسفند 1338 شمسی

برای دانلود داستان های بیشتر می توانید به آدرس زیر مراجعه کنید
[Http://MirzaGhashamsham.wordpress.com/Download](http://MirzaGhashamsham.wordpress.com/Download)

<http://pakdelan.mihanblog.com/post/3>